

شهید ابراهیم رنجبر بوشهری



سامانه جامع سرداران و دو هزار شهید استان بوشهر

نام پدر	خضر
تاریخ تولد	۱۳۵۱/۱۰/۲۰
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۷/۰۵/۰۵
محل شهادت	سلمچه
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	دانش آموز
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید ابراهیم رنجبر بوشهری در تاریخ ۲۰ دی ماه سال (۱۳۵۱) در بندر بوشهر چشم به جهان گشود. در ۶ سالگی جهت فراگیری مقدمات علم به مدرسه‌ی «فخر داعی» سابق (توحید فعلی) رفت و تحصیلات ابتدایی خود را در آنجا به پایان رساند، سپس به مدرسه‌ی راهنمایی ۲۲ بهمن رفت. شوق دیدار و عشق پرواز نگذاشت که او بیش از کلاس دوم راهنمایی به درس ادامه دهد. او قرار بود در جبهه‌ای دیگر تا مقطع فوق دکترا پیش برود و مدرک بگیرد. ابراهیم از همان دوران مدرسه عضو بسیج بود و مجدانه در فعالیت‌های مذهبی و انقلابی بسیج شرکت می‌کرد.

او صله‌ی رحم را به جا می‌آورد و تواضع و فروتنی را در مقابل خرد و کوچک و به جا می‌آورد. برای انجام کارهای خیر، لحظه شماری می‌کرد. به شدت مطیع پدر و خانواده‌ی خود بود و زبری دستان پدر کارگر خود را با لطیف‌ترین زرق و برق‌های مصنوعی دنیا عوض نمی‌کرد.

همیشه خستگی پدر را جزا ارزش‌های پایدار دنیا می‌دانست و به همین خاطر هم با اشتیاق از آن یاد می‌کرد و سنگینی عبادت از پشت او پیدا بود و به همین علت هم خداوند او را به جمع بندگان خاص خود فرا خواند. او در ۱۶ سالگی راه یک عمر ۶۰ ساله‌ی پر خیر و برکت را رفت. ابراهیم پس از دو ماه آموزش مقدمات نظامی، با کسب اجازه از پدر در تاریخ ۱/۵/۱۳۶۷ راهی جبهه‌ی نبرد عشق و خون علیه پلیدی و تجاوز شد و در حالی که فقط ۴ روز از حضورش در جبهه می‌گذشت، در تاریخ ۵/۵/۱۳۶۷ ساعت ۱:۱۵ دقیقه‌ی بامداد، در منطقه‌ی عملیاتی «سلمچه» در اثر اصابت تیر مستقیم به گردن، شدیداً زخمی شد و پس از سه روز بستری بودن در بیمارستان نیروگاه، دعوت دولت را لبیک گفت و به دیدار حق شتافت. یادش به صلابت نخل‌های جنوب و مهرش در دل مردم دریایی، مستدام باد.

خاطرات

«پدر شهید»

شوق جبهه رفتن در او تمامی نداشت. یک شب، داشتیم شام می خوردیم که از مسجد به خانه آمد. من به او گفتم: پسر! چرا شام نمی خوری؟ در حالی که سرش پایین بود به من گفت: — اول می خواهم از شما اجازه بگیرم! — چه اجازه‌ای؟ به خاطر چه؟ — می خواهم بروم جبهه! — حالا بیا شام بخور، بعد حرفهایمان را با هم می‌زنیم!

لبخندی زد، سرش را بالا آورد و گفت: تا اجازه ندهی، شام نمی‌خورم! مگر نه اینکه قطعنامه اعلام شده؟ نه، حضرت امام (ره) اعلام کرده که نیروی‌های مردمی نیاز داریم. جبهه‌ها را پر کنید! من هم حدود دو ماه و خورده‌ای است که آموزش دیده‌ام و حالا نمی‌توانم پا روی وجدانم بگذارم! حتماً باید به جبهه بروم! در حالی که به شدت نگران او بودم، گفتم: پسر! جبهه زخمی شدن، اسیر شدن و شهید شدن داره! اینها را می‌دانی؟ تا اسم شهادت را آوردم، زد زیر خنده و گفت: حالا اجازه بدهید بروم، اینها با خودم!

وقتی شور و علاقه‌اش را دیدم، دلم نیامد مانعش شوم. گفتم: برو دست خدا! هنوز حرفم را تا آخر بر زبان جاری نکرده بودم که گفت: خب! من الآن می‌روم مسجد! اگر تا ساعت ۱۲ نیامدم، بدانید که رفته‌ام و اگر هم آمدم، صبح رفتنی هستم!

حسابی در مقابلش کم آورده بودم. با خانواده تا بسیج بدرقه‌اش کردیم. بله! او رفت. رفت و دیگر هیچ وقت برنگشت. حدود ۵ روز بعد خبر شهادتش را به ما دادند. وقتی ابراهیم زخمی و مجروح شده بود، به من نگفتند. فقط دیدم که برادرش آمده. گفتم: چرا آمده‌ای؟ نکند پشت به جبهه کرده‌ای و یا ابراهیم طوری شده است؟ اما او با خونسردی گفت: نه! ابراهیم دستش زخمی شده و در تهران است! مادرش گفت: نه! پسر شهید شده! من خواب دیده‌ام که پسرم را در تابوتی سبز گذاشته‌اند و تشییع می‌کنند! من مطمئن هستم که ابراهیم شهید شده است! دیگر خبر شهادت او برای ما قطعی شد. دوست و هم‌رزمش می‌گفت که قبل از عملیات، سفره‌ی شام را پهن کردیم. ابراهیم گفته‌بچه‌ها! ما یک امشب پیش هم هستیم، فردا معلوم نیست باشیم یا نه!

برادر شهید «منصور رنجبر»

وقتی از بسیج مرکزی بوشهر اعزام شدیم، به یکی از پادگان‌های شیراز رفتیم و در آنجا سازماندهی شدیم. از آنجا ما را به منطقه‌ی غرب اعزام کردند، چون قرار بود عملیات «الفجر ۲» انجام شود.

ما از وقوع عملیات آگاهی نداشتیم و از آموزش‌هایی که دیده بودیم، حس کرده بودیم که باید عملیاتی کوهستانی در پیش باشد. در شب عملیات پس از ساعت‌ها پیاده‌روی و کوهنوردی، نزدیکی‌های صبح بود که متوجه شدیم در محاصره‌ی عراقیها هستیم. قسمتی از عملیات، با موفقیت پیش نرفته و گروهانی که ما در آن بودیم، محاصره شده بود. حدود ۴۸ ساعت بین تپه‌ها و گوه‌ها در محاصره‌ی بعضی‌ها بودیم. از نظر تدارکاتی به مشکل برخوردیم. بچه‌ها مجبور بودند نوبت به نوبت بروند، در منطقه گشت بزنند و نگهبانی بدهند. در آن مقطع، بچه‌ها یکی پس از دیگری شهید می‌شدند و هیچ کاری هم از دستمان ساخته نبود. در شب دوم، گرسنگی و تشنگی به بچه‌ها خیلی فشار آورده بود. ابراهیم علی‌رغم آن همه خستگی به خاطر پیاده‌روی‌های طولانی شب قبل و بد خوابی‌ها، می‌رفت به سنگرهای عراقی و می‌گشت و برای بچه‌ها تغذیه می‌آورد. یک خاطره‌ای از آن شب در ذهنم مانده که هرگز آن را فراموش نخواهم کرد. ایشان یک بسته‌ی خرما در یکی از سنگرهای عراقی پیدا کرد و آورد. شب بود. دانه دانه خرماها را بین بچه‌ها تقسیم کرد. حدود ۴۸ ساعت بعد،

نیروهای ایرانی موفق شدند حلقه‌ی محاصره را بشکنند و از محاصره آزاد شویم. در خصوص شهادت ابراهیم باید عرض کنم که ایشان در حال درگیری با نیروهای عراق، تیر به ناحیه گردنش اصابت کرد و پس از ۳ روز بستری شدن در بیمارستان نیروگاه به شهادت نائل آمدند.

خبر مجروحیت ایشان را ناصر به ما داد. البته ما به پدرمان چیزی نگفتیم، تا اینکه پیکر او را به بوشهر آوردند. آن وقت بود که پدر را مطلع کردیم.

«داماد خانواده»

در اوایل زندگی، ما داشتیم برای خودمان خانه می‌ساختیم. پدرم بنایی می‌کرد، من هم کارمند بودم ولی مرخصی می‌گرفتم و در کنار ایشان کارگری می‌کردم. در تمام طول این مدت، ابراهیم در کنار ما بود و به کمک ما می‌آمد.

او آن قدر زحمت می‌کشید و تلاش می‌کرد که بعضی وقت‌ها وقتی پیشش می‌رفتم تا بدانم چه کار می‌کند، می‌دیدم که از فرط خستگی در پناه سایه‌ای خواب رفته است. او همیشه دنبال این بود که برای دیگران کار خیری انجام دهد.



سامانہ جامع سرداران و دوحہ ششمیہ استان بوشهر